



پیغام عشق

قسمت هفتصد و سی و نهم





خانم فاطمه



- با سلام و درود، برگرفته از برنامه ۹۰۲ گنج حضور

من نمی گویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید

- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

خداوند نمی گوید برایم هدیه بیاور ولی می گوید که هدیه ای که شما برای من می آورید باعث خواهد شد که من
بتوانم توجه کنم به تو وقتی خودم را در تو می بینم تو از فیض من برخوردار خواهی بود.

تا بینی روی خوب خود در آن
ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردت ای روشنی
تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آینه باشد مشتغل

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۸ تا ۳۲۰۰

در اینجا مهمان یعنی ما به عنوان انسان به یوسف یعنی خداوند داریم می‌گوییم که من آینه می‌آورم برای تو تا تو روی زیبایت را در آن ببینی، ای کسی که تو مثل خورشید آسمان می‌درخشی ای روشنی، من برایت آینه آوردم یعنی دلم آینه است وقتی روی خودت را می‌بینی در آن آینه من، آن موقع است که مرا یاد می‌کنی.

البته خیلی تفاوت است بین آینه بودن و توجه خداوند و آینه نبودن و بی‌توجهی او و توجه او را نگرفتن. یکی من ذهنی دارد اقرار می‌کند که عیبش را می‌بیند و همکاری می‌کند با زندگی و می‌گوید من می‌خواهم این آتش را بگیرانم خودم را مصرف می‌کنم به صورت کبریت بالاخره این شمع روشن می‌شود. بعد از این که روشن شد این کبریت‌ها مهم نیست همانیدگی‌هایم مهم نیست باوره‌هایم مهم نیست دانش ذهنی هم مهم نیست اشتباهات گذشته‌ام مهم نیست.

خلاصه هیچ چیز در این لحظه برایم مهم نیست مهم گرفتن این آتش است و برای اینکه این آتش بگیرد باید زندگی روی من کار کند. اما اگر انکار کنیم و بگوییم هیچ ایرادی نداریم، برویم به سوی من ذهنی به کمال رسیده یعنی بخواهیم پارک ذهنی درست کنیم و آن را به کمال برسانیم از نیروی زندگی برخوردار نمی شویم.

اگر رسیدم به آن جایی که این پارک ذهنی که درست کردم توهمی است پر از عیب هستم، اقرار می کنم و هر لحظه خاضع هستم و فروتن هستم و فضا باز می کنم دچار چالش خواهم شد تحمل خواهم کرد آن موقع است که آینه شدیم و زمانیکه تصمیم گرفتیم که مرکزمان دائماً عدم باشد در آن موقع آینه را می دهیم به خداوند و خداوند هم چون زیباست، دائماً نگاه می کند.

آینه‌ی هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بر، گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود
مال داران بر فقیر آرند جود

آینه‌ی صافی نان، خود گرسنه است
سوخته هم آینه‌ی آتش‌زنه است
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۲۰۱ تا ۳۲۰۳

می گوید این هستی ما را یعنی همین من ذهنی ما را در فضای گشوده شده در نیستی می شود دید. پس ای انسان تو الان نیستی ببر، یعنی فضا را باز کن اگر ابله نیستی، نبند. همین که فضا را باز کنیم ما می بینیم که در ذهنمان چه خبر است و نقص‌های مان را می بینیم و اوایل چه خبر است؟ چقدر من درد دارم و با آن‌ها همانیده هستم و اقرار می کنم و می گویم که من خودم کردم. اشتباه من بود همین که می گویم اشتباه من بود داریم می شویم آینه خدا.

همینطور اگر فقیر نباشد مال داری غنی مشخص نمی‌شود و یا اگر گرسنه‌ای نباشد کار برد نان مشخص نمی‌شود اتفاقاً شناسایی عیب‌ها که همانیدگی‌ها باشد خیلی آینه خوبی است که سبب می‌شود مهارت‌های مختلف خود زندگی را ما دعوت می‌کنیم به مرکزمان.

در اینجا سوخته نماد دردهای ما می‌باشد این دردهای ما تا آتش شناسایی به آن می‌خورد فوراً آتش می‌گیرد و زندگی را پس می‌دهد. همین که ما بفهمیم که این رنجش ما فایده ندارد و نباید توجه کنیم می‌بینید که بخشیدید.

نیستی و نقص هر جایی که خاست
آینه‌ی خوبی جمله‌ی پیشه‌هاست

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۴

حضرت مولانا می‌گویند: که هر جا که نقص برمی‌خیزد پیشه خاصی را می‌طلبد، پس آینه آن پیشه است. در واقع این ناهماهنگی‌ها و نقص‌های همانیدگی ما محل کار خداوند است. هیچ کس نباید فکر کند که این همه همانیدگی و درد دارم به درد خداوند نمی‌خورم اتفاقاً کارگاه خوبی هستی برای خداوند که او خداوندی‌اش را نشان دهد.

-با احترام فاطمه



خانم دیبا از کرج



خدایا شکر برای داشتن بزرگانی چون مولانا که با نور خردشان، خانه تاریک ذهن ما را روشن می کنند و اگر ما طلب داشته باشیم خداوند کلید قفل زندان ذهنمان را به ما می دهد.

گر همی خواهی که بفریزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰

ذات بشر طالب نور هدایت است، تا مثل روز بتواند نعمتهایی که در اختیار دارد را ببیند و به حکمت آنها پی ببرد. برای رسیدن به نور باید هستی من ذهنی را که نیازمندی به هم هویت شدگی هاست، بسوزانیم و با فضاگشایی نور عدم را به مرکزمان بیاوریم.

تا هوا تازه ست، ایمان، تازه نیست
کین هوا، جز قفل آن دروازه نیست

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۹

هر چه خواسته‌های من ذهنی بیشتر شود ما منقبض می‌شویم و فضای ایمان را می‌بندیم و قفلی بر دروازهٔ روشنایی عدم می‌زنیم.

این طُرق را، مخلصش یک خانه است
این هزاران سنبل از یک دانه است
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۶۸

انسان‌ها می‌خواهند، خدا، زندگی، بودن، حضور، و هزاران نام دیگر را از طریق دانش اکتسابی و ذهنی توصیف کنند و برای اثبات باورهای مذهبی، اجتماعی، سیاسی خود با هم می‌جنگند و همدیگر را می‌کشند. تنها راه نجات و خلاصی بشر از این جنگ‌ها، بیرون آمدن از جدایی اندیشی و تعاریف ذهنی است، همهٔ ما از یک دانه که فضای عدم است، آمده‌ایم و به همان عدم باز می‌گردیم.

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها
زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۴

گلها برای خندیدن و شکوفا شدن فکر و محاسبه نمی کنند، نگران نیستند، اگر ذهن را خاموش کنیم و از گلها و درختان سکوت و ریشه داری را بیاموزیم، خرد کل و نیروی مطلق که اداره و نظم تمامی کائنات و باشنده ها را به عهده دارد، زندگی کوچک ما را هم اداره می کند.

تو جوان بودی و قانع تر بدی
ز رطلب گشتی، خود اول زر بدی

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۰۵

معمولا می گوئیم ای کاش هنوز بچه بودیم، چون در کودکی هوشیاری ما مثل طلا خالص است و عظمت هر چیزی مثل: گل، کوه، درخت، جاده و دریا را با تمام وجود حس می کند، اما هر چه بزرگتر شدیم، با چیزهای دنیا همانیده شدیم و آنها را مرکزمان گذاشتیم و برای از دست دادن آنها که به نظر من ذهنی ما طلا می آمد، به درد و بیماری افتادیم.

رضا به داده بده و ز جبین گره بگشای
 که بر من و تو در اختیار نگشاده‌ست
 -دیوان حافظ، غزل شماره ۳۷

دنیا سَمَن زار رضاست و با قانون جذب کار می‌کند، با شکایت و ایجاد درد، به سوی همان جنس می‌رویم، هر
 کسی به اندازه شکر و رضایت و فضایی که باز می‌کند، انرژی‌های خوب را جذب می‌کند و در اختیار که روزن دل
 است برانسان ناسپاس و ناراضی بسته است.

پس بداند که خطایی رفته است
 که سَمَن زار رضا آشفته است
 -مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳

پس اگر وضعیت‌های زندگی ما خراب و آشفته می‌شود، بدانیم با ناسپاسی خطا کردیم و با چیزی همانیده شدیم
 و فضا را بستیم.

دل چه نهدی بر جهان، باش در او میهمان
بنده آن شو که او داند مهمان کیست؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۷

آیا وقتی جایی دعوت می‌شویم، درست است که به آن مکان گذرا دل ببندیم و حریصانه چیزی برداریم و مال خود کنیم؟ مقصد ما در سفر دنیا یکی شدن با نور الهیست و باید ادب داشته باشیم زیرا خداوند مهمان بی‌ادب را از لطف خود محروم می‌کند.

بو نکه دار و پرهیز از زُکام
تن پیوش از باد و بود سرد عام
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۷

مشام روح تشنه‌ی عطر خوش حضور است، مواظب من‌های ذهنی که ما را به واکنش و ستیزه می‌کشانند، باشیم تا به بیماری زُکام که مرض همانیدگی‌ست دچار نشویم. از باد و بود من‌های ذهنی که به دنبال رفتارهای تقلیدی و تایید گرفتن از جمع هستند پرهیزیم که بسیار مضر و سرایت‌کننده است.

این هم از تاثیر آن بیماری است
زهر او در جمله جفتان ساری است
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳

غرقه جوی گرمم، بنده آن صبحدمم
کان گل خوشبوی کشد جانب گلزار، مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

به جای غرق شدن در خبرهای بیرونی و دردهای ناشی از آن، مسئولانه فضای درون را باز کنیم تا غرق بخشش و لطف زندگی شویم، جوی گرم زندگی هر لحظه جاریست، اگر مقاومت نکنیم، نور عنایت ایزدی از ما می‌گذرد و عطر خوش فضای گشوده شده، ما را به گلزار فضای یکتایی می‌برد.

عاریه‌ست این، کم همی باید فشارد
کآنچه بگرفتی، همی باید گزارد

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۳

من ذهنی یک چیز عاریه و موقتی‌ست، تا یک سنی برای بقای بشر و شناخت چیزهای دنیا لازم بوده است، ولی ما آنقدر من ذهنی را ادامه دادیم که آلت را از یاد بردیم و زیر فشار همانیدگی‌ها درد کشیدیم و عمر خود را تلف کردیم و باز هم حاضر نیستیم فضا را باز کنیم و چیزهای آفلی را که با آنها همانیده شدیم، بگذاریم و برویم.

دَم او جان دهدت، رو ز نَفَخْتُ پذیر
کار او کن فیکون است، نه موقوف عِلَل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

خدا روحش را در انسان دمید تا از طریق ما به خودش زنده شود، اما انسان به جای پذیرش، اسیر و موقوف علت‌های ذهنی شد. با اعتماد به کن فکان خدا می‌توانیم فضاگشایی کنیم تا همانطور که خورشید هر صبح طلوع می‌کند، خورشید حضور ما هم طلوع کند.

ز آن رهش دور است تا دیدار دوست
که او نجوید سر، رئیسش آرزوست

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸

چرا ما خدا را از خود جدا می‌دانیم و جویای عقل کل نیستیم؟ چون به عقل ناقص خود می‌نازیم و می‌گوییم: می‌دانم و در آرزوی اینکه به ما بگویند: رئیس، استاد، سرور، سر زندگی را از دست می‌دهیم و با من ذهنی همه کاره راه درست را گم می‌کنیم و به دیدار معشوق نایل نمی‌شویم.

درخت سبز داند قدر باران
تو خشکی قدر باران را چه دانی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۵۵

درخت سبز قدر باران را می داند نه چوبی که خشک و پوسیده است. جسم ما با شکر و فضاگشایی سبز شده و تشنه باران خرد است، وقتی طالب رشد و شکوفایی باشیم، صادقانه به نقص‌ها و زخم‌های خود اقرار می‌کنیم تا ساقیانی مثل مولانا شراب زنده کننده را که از فضای یکتایی آورده‌اند بر جان تشنه ما بریزند.

پس ساقیان ابر همان دم روان شوند
با جرّه و قینه و با مشک پر شراب

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

هر چقدر طلب ما بیشتر باشد، باران رحمت الهی روان می‌شود و از طریق ساقیان ابر و انسان‌های زنده به حضور در ظرف‌های مختلفی که با ذهن نمی‌شود اندازه گرفت شراب عشق و خرد را می‌ریزند، خدا تشنگی ما را دوست دارد و به اندازه‌ای که فضا باز می‌کنیم از ابرهای عنایتش بر آسمان دل ما می‌بارد.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضا است
اگر ببارم، از آن ابر بر سرت بارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

با سپاس فراوان از برنامه انسان ساز گنج حضور و همیاران متعهد و گرامی

دیبا از کرج



خانم حدّاد از کرج



به نام خداوند بخشنده مهربان

با سلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوری‌های جان

-موضوع: داستان مردی شریف و دزدی که به خانه او آمده و جرقه آتش را خاموش می‌کرد.

شرفه‌یی بشنید در شب معتمد
برگرفت آتش‌زنه کاتش زند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست
چون گرفت آن سوخته می‌کرد پست

می‌نهاد آنجا سر انگشت را
تا شود استاره‌ی آتش فنا
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷ الی ۳۵۹

خواجه می پنداشت کز خود می مرد
این نمی دید او که دزدی می کشد

خواجه گفت: این سوخته نمناک بود
می مرد استاره از تریش زود

بس که ظلمت بود تاریکی ز پیش
می ندید آتش گُشی را پیش خویش

این چنین آتش گُشی اندر دلش
دیده‌ی کافر نبیند از عمش

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۰ الی ۳۶۳

جناب مولانا در داستانی به صراحت تمام گوشزد می کند که: مردی محترم و توانگر، شبی صدای پایی شنید. از ترس دزد خواست شمعی روشن کند در همان لحظه دزد به کنار او آمد و هر چه مرد سعی می کرد که بوسیله چخماق جرقه‌ای روشن کند دزد آن را خاموش می کرد.

آن مرد بزرگوار تصور کرد که سنگ چخماق رطوبتی گرفته که روشن نمی‌شود و زود خاموش می‌ماند و از بس تاریک بود دزد را در کنارش نمی‌دید که این کار را می‌کند. در دل کافر منِ ذهنی هم چنین خاموشی ایست و چون بینایی حضور ندارد و بینایش ضعیف است، نمی‌تواند ببیند. منِ ذهنی دنبال مسئله و راه حل مسئله می‌گردد، دنبال سبب و سبب ساز است، دنبال دویی است.

چگونه ما با عقل می‌دانیم که سازنده خانه‌ای یک بناست؟ مگر شب و روز بدون خداوند می‌آیند و می‌روند؟ ای کسی که در منِ ذهنی بی‌ارزش به دنبال مسائل می‌گردی و می‌خواهی با عقلِ کوتاه فکر آنها را درک و فهم کنی، چطور متوجه این بی‌خردی و نادانی منِ ذهنیت تا حال نشده‌ای؟ بیدار شو و بین چه بر سرت آورده، مگر می‌شود ما از خالقمان جدا باشیم؟

این دویی از چیست؟ چه چیزی را متوجه نمی‌شوی؟ مگر می‌شود از خدا گریخت؟ پس چه زمانی به سمت او خواهی رفت؟ مگر نمی‌دانی یا متوجه نیستی که اسیر دستان او هستی؟ ای بیچاره آن موقع که عدم بودی نتوانستی بگریزی، حال چگونه با این عقل کم من ذهنیت می‌خواهی فرار کنی؟

با رفتن به دنبال خواسته‌های نفسانی تو لحظه به لحظه از خدا دور خواهی شد و دیگر تقوایی در تو باقی نمی‌ماند و آن را خواهی گشت تو بیا از این دام‌های دنیا بگریز و هرچه زودتر توبه کن که هرگاه به سوی پروردگارت بازگشتی گشایشی در کارهایت به وجود آمده که متوجه می‌شوی در زمانی که در من ذهنی و انحراف بودی همه درها به رویت بسته بود.

در عَدَمِ بُوْدی نَرَسْتی از کَفَشِ
از کَفِ او چُون رَهی ای دَسْتُخُوشِ؟

آرزو جُسْتَن، بُوْد بَگْرِیخْتَن
پیشِ عَدَلشِ خُونِ تَقْوِی رِیخْتَن

این جِهان دَامَسْت و دانهشِ آرزو
در گَرِیز از دامها رُوی آر، زُو

چُون چَنِین رَفْتی، بَدِیدِی صَد گُشاد
چُون شَدِی در ضِدِّ آن دِیدِی فِساد

پس پِیْمبر گُفت: اسْتَفْتُوا الْقُلُوبُ
گَر چه مُفْتی تان بَرُون گوید خُطُوب

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۶ الی ۳۸۰

برای همین پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرموده است: از دل فتوی دهید و هر چند که فتوی دهندگان در بیرون فتوی دهند. پس نَفْس را رها کن تا خدا به تو رحم کند. باید تجربه کرده باشی که خداوند می خواهد تو مرکزت را پاک و گسترش دهی و به او زنده شوی حال که متوجه شدی نمی توانی از او بگریزی پس تسلیم شو و به خدا خدمت کن نه به نَفْس و به شیطان تا از این زندان ذهن و دنیا به گلستان حضور و ابدیت قدم گذاری.

ای کسی که در دل تَعَلُّل می کنی اگر مراقب حالات درونت شوی و همانیدگی هایت را بیندازی نه اینکه آنها را جایگزین حضور و عَدَم کنی آن موقع حضور بر قلبت تابیده می شود و حتی اگر چشمانت را ببندی یا روی خود را بپوشانی مهم نیست، چشمان دلت روشن می شود و می توانی روشنائی حضور را در قلبت در کارت در زندگیت مشاهده کنی، آن موقع متوجه می شوی آن آفتاب حضور همیشه در قلبت بوده و تابیده ولی تو روی آنها را پوشانده بودی.

همانند آفتاب بیرون اگر حتی رویت را از آفتاب بپوشانی و آن را نبینی ولی باز هم آفتاب پرتو افشانی می کند. متوجه می شوی که حضور تو هم هر لحظه پرتو افشانی می کرده اما تو آن را صرف ذهن و داشته ها و باورها و همانیدگی ها می کردی بیدار شو.

آرزو بگذار تا رحم آیدش
آزمودی که چنین می بایدش

چون نتانی جست پس خدمت کنش
تا روی از حبس او در گلشنش

دم به دم چون تو مراقب می شوی
داد می بینی و داور ای غوی

ور ببندی چشم خود را ز احتجاب
کار خود را کی گذارد آفتاب؟

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱ الی ۳۸۴

تا زمانی که در ذهن بدنبال حضور می‌گردیم انرژی در درون ما هست که آن آتش عشق را خاموش می‌کند و در هر آن تصمیمات تو را به سمت فراموشی می‌کشاند که متوجه نمی‌شوی. در اصل فتوی دهنده می‌تواند خود ما باشیم ولی تا زمانی که توجه ما به بیرون باشد دیگران یا من ذهنی خودمان برای ما تصمیم می‌گیرند و ما فرصت اینکه از طریق مرکزمان عمل کنیم را از دست خواهیم داد. تنها با فضاگشایی ست که می‌توانیم آسمان درون را باز کرده و خود را از قفس ذهن رهایی دهیم و فضای گشوده شده قدرت این را دارد که نفس ما را در شیشه حجت کند و بال رهایی به ما دهد.

وقتی ما نمی‌دانیم که آیا بعد از این لحظه که در آن زنده هستیم و زندگی می‌کنیم و در این لحظه نفس می‌کشیم و آن نفس‌ها را حس می‌کنیم آیا لحظه بعد زنده هستیم یا نه؟ چه می‌شود ما را که بیشتر در گذشته و آینده بسر می‌بریم و از این لحظه ابدی غافلیم؟

با تشکر و احترام، حداد هستم از کرج



خانم پروین از مهاباد



با سلام بر پدر معنوی استاد شهبازی و همراهان گنج حضور برگرفته از برنامه ۹۰۲

مثنوی دفتر اول بیت ۳۲۵۸، ۳۲۵۹، ۳۲۶۰

صد دریغ و درد کین عاریتی
امّتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه اندر هر رباط
خویش را واصل نداند بر سِماط

بس رباطی که ببايد ترک کرد
تا به مسکن در رسد یک روز مرد

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۸ الی ۳۲۶۰

حضرت مولانا افسوس می خورد که این هوشیاری جسمی که عاریه است اُمتان را یعنی آنهایی که می توانستند بنده بشوند انسان ها را از بنده بودن دور کرد همان طور که آن نساخ را دور کرد. نساخ نفهمید که نور یکی دیگر است به مرکزش می تابد.

بعداً هم فهمید زیر بار نرفت برای آنکه ابروی مصنوعی اش صد من آهن بود نتوانست خودش را بشکند. آیا شما می توانید خودتان را بشکنید بگوئید که من نمی دانم. اشتباه کردم. می گوید من غلام کسی هستم که وسط راه نایستد. کاروان سراها وسط راه بود رباط یعنی کاروانسرا یک کاروانسرا یک مرتبه دو مرتبه یعنی مرتب ما باید فضا را باز می کنیم به یک مرتبه ای می رسیم بعد فضا را باز می کنیم بعد فضا را باز می کنیم در یک مرتبه نمی ایستیم می گوید من غلام آن کسی هستم که یک مرتبه خاصی را نگیرد بر اساس آن استاد بشود و من ذهنی به کمال رسیده درست کند. خیلی از مراتب را با کاروانسراها را باید ترک کرد تا به مسکن اصلی که فضای یکتایی است برسیم.


یک روز مرد یعنی یک روز انسان. هر انسانی باید خیلی منازل و مراتب را طی کند تا برسد به آن جا که باید برسد و گرنه بقایای همانیدگی‌ها و دردها در ما می‌ماند. پس ما حداقل این را فهمیدیم که هوشیاری عاریتی را اصل نگیریم و باید مراتب مختلف را طی کنیم و خودبینی نداشته باشیم. بدانیم که شعر مولانا را می‌خوانیم روی ما اثر می‌گذارد این اثر ممکن است موقتی باشد باید ادامه بدهیم کار کنیم هنوز نرسیده‌ایم.

با تشکر پروین از مهاباد



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com